

# احتمال عشق در نگاه اول

با مقدمه‌ای از نویسنده برای ترجمه فارسی

جنیفر ای. اسمیت

ترجمه‌ی سمانه سیدی



کتاب کره پخش

## مقدمه‌ی نویسنده برای ترجمه فارسی

### خوانندگان عزیز

#### خوانندگان عزیز

نمی‌توانم شدت هیجانم را از اینکه قرار است این کتاب - که در قلبم جا دارد - در ایران به چاپ برسد، بیان کنم. وقتی اولین خطوط این کتاب را می‌نوشتم به هیچ‌وجه انتظار نداشتم در اقصی نقاط دنیا خوانده شود. اما با احتساب ترجمه فارسی، این کتاب به ۳۲ زبان ترجمه شده است و این اتفاق بزرگی است.

کتاب «احتمال عشق در نگاه اول» کتابی است درباره‌ی عشق، سرنوشت و امید. کتابی درباره‌ی دوری و بخشش. همچنین، کتابی درباره‌ی پیامدهای هر عمل؛ اینکه چگونه اتفاق کوچک - از دست دادن پرواز، بابت ۴ دقیقه تأخیر - می‌تواند زندگی شما را متحول کند. موضوعی درخور توجه؛ چرا که این داستان - که هرگز تصور نمی‌کردم راهش را به سمت آدم‌های زیادی باز کند - زندگی مرا نیز متحول کرد.

من این داستان را در آپارتمان کوچکم در نیویورک و در تنهایی به نگارش در آوردم. درست نمی‌دانستم در نهایت مخاطب این کتاب که خواهد بود؛ فقط داستانی بود که می‌خواستم آن را بنویسم. اما پیامدهایش خیلی زیاد بوده است؛ طوری که هر خواننده‌ای این کتاب را دستش بگیرد یا نقدی بر آن نوشته شود یا پیامی مبنی بر اینکه چقدر آن را دوست داشته‌اند، برایم ارسال شود، تغییری شگرف در زندگی‌ام ایجاد می‌شود.

به هر حال سپاسگزارم که کتابم را می‌خوانید؛ این یک دنیا برای من ارزش دارد.

سلامت باشید

جنیفر ای. اسمیت

## پیش‌گفتار

برای اینکه همه‌چیز فرق کند، راه‌های خیلی زیادی وجود داشت. فکرش را بکنید، اگر او کتاب را فراموش نکرده بود مجبور نبود همان موقع، وقتی که مامان بیرون از خانه با ماشین روشن منتظرش بود و موتور ماشین، ابری از دود را در گرمای آخرِ روز بیرون می‌داد، دوان‌دوان به خانه برگردد. یا حتی قبل از آن، فکرش را بکنید اگر او برای پُرو لباسش منتظر نمانده بود، ممکن بود زودتر بفهمد که بندهای روی شانه لباسش بیش از حد بلند است؛ آن وقت مامان مجبور نمی‌شد جعبه خیاطی کهنه‌اش را بیرون بیاورد، پیشخان آشپزخانه را میز کارش کند و در آخرین لحظه سعی کند آن بند ابریشمی بنفش بیچاره را سر جایش بدوزد.

یا بعداً، اگر زمان پرینت‌گرفتن از بلیتش، کاغذ دستش را نبریده بود، اگر شارژر گوشی‌اش را گم نکرده بود، اگر در اتوبان منتهی به فرودگاه ترافیک نبود، اگر راه خروجی را گم نکرده بودند یا اگر سکه بیست‌و‌پنج سنتی<sup>۱</sup> عوارضی از دستش نیفتاده و زیر صندلی ماشین نلغزیده بود و او درحالی‌که راننده‌های ماشین‌های پشت‌سرشان یکسره بوق می‌زدند، دنبالش نگشته بود، اگر چرخ چمدان در نرفته بود، اگر کمی سریع‌تر به سمت گیت پرواز دویده بود، ممکن بود هیچ‌یک از این اتفاق‌ها اصلاً مهم نباشند.

شاید مجموع تأخیرهای آن روز به خودی خود مهم نبودند و اگر هر کدام از

---

۱. Cent: واحد پولی رایج آمریکا؛ هر سنت یک‌صدم یک دلار است. (م.)

آن‌ها اتفاق نیفتاده بودند، اتفاق دیگری پیش می‌آمد. هوای بالای اقیانوس اطلس، باران در لندن یا ابرهای طوفان‌زایی که قبل از آنکه روزشان را تمام کنند، از سر لجاجت، فقط یک ساعت دیگر هم باقی می‌ماندند. هدلی<sup>۱</sup> به چیزهایی مثل سرنوشت یا تقدیر خیلی اعتقاد ندارد، اما به وقت‌شناسی شرکت‌های هواپیمایی هم اعتقاد چندانی ندارد.

چه کسی تا به حال شنیده که هواپیمایی به موقع پرواز کند؟

او در عمرش هرگز حتی از یک پرواز هم جا نمانده است؛ حتی یکی.

اما امروز عصر، وقتی که بالاخره به گیت می‌رسد، متوجه می‌شود مهمانداران دارند درها را می‌بندند و کامپیوترهایشان را خاموش می‌کنند. ساعت بالای سر آن‌ها ۶:۴۸ عصر را نشان می‌دهد و هواپیما درست مثل یک قلعه‌ی آهنی، پشت پنجره نشسته است. از چهره آدم‌های دور و برش معلوم است که هیچ‌کس درکش نمی‌کند.

او فقط چهار دقیقه دیر رسیده است که وقتی به آن فکر می‌کند چیزی نیست؛ اندازه پخش یک پیام بازرگانی است، زمان بین دو کلاس یا زمانی که طول می‌کشد تا با مایکروویو غذا را گرم کنی. چهار دقیقه چیزی نیست. هر روز و در هر فرودگاهی، هستند کسانی که در آخرین لحظه بلیت می‌گیرند و هواپیما درست بعد از اینکه آن‌ها کیف‌شان را داخل محفظه‌ی بالای سرشان جا دادند و با آهی از سر آسودگی خودشان را روی صندلی‌شان رها کردند، شروع به حرکت به سمت آسمان می‌کند.

اما برای هدلی سولیوان<sup>۲</sup> اینطور نیست. او که کنار پنجره ایستاده و به هواپیما نگاه می‌کند می‌گفتد کوله‌پشتی‌اش از دستش سُر بخورد و در همان حال بال‌های هواپیما می‌چرخند به سمت باند پرواز؛ البته بدون او.

آن طرف اقیانوس، پدرش دارد نان تُست دیگری درست می‌کند و خدمه‌ی هتل با دستکش‌هایی سفید، کارد و چنگال‌های نقره‌ای را برای جشن فرداشب برق می‌اندازند. پشت‌سرش، بسری که بلیت صندلی ۱۸C را برای پرواز بعدی به لندن در دست دارد، دونات شکری می‌خورد؛ بدون اینکه توجه کند گرد سفید شکر روی پیراهن آبی‌اش نشسته است.

هدلی فقط برای یک لحظه چشم‌هایش را می‌بندد و وقتی چشم‌هایش را دوباره باز می‌کند، هواپیما رفته است.

چه کسی می‌توانست حدس بزند که آن چهار دقیقه می‌تواند همه‌چیز را تغییر بدهد؟

1. Hadley

2. Hadley Sulivan